

قصه بابا بزرگ

بابا بزرگ پیش از آنکه زندگی کرده بود و هنوز صاحب بچه ای نشده بود. خودش به بیابانها می‌رفت و مردم محل
بسیار کرده بودند که بابا بزرگ بچه اش نمی‌داد. بابا بزرگ عزیزان خود را فرستاد به دعا می‌خواندند ولی دعا هم فایده ای
نکرد.
بابا بزرگ به خلوت حنی عقیده داشت و بهیچ دلیلی برای حل مشکل خودش راه

پایتخت آفرین حلیه رساند و در «باب عالی» و در جوار «تویاچی» می‌درست. اگر به او می‌گفت و در حین
لبت ولی از قهر حلیه هم معجزی نمی‌گشت.

بابا بزرگ که از خلوت خیری ندیده بود راه عیبات رساند و دست توسل به دامن امامت دراز کرد. اما
بایه هر کسی که بابا بزرگ از خودش نشان میداد از اعتکاف در جوار امام هم بگریزی می‌رفت.
یک شب که بابا بزرگ از خط هستی و ناسیدی به خواهی محقق فرد رفته بود ناگهان متوجه شد که اطاعتش
برای غرق نود شد. نور با گرامی سوزان همراه بود و نفس ادرار اسب خودش می‌وزاند. صدائی زیر و ماند
خطاب به ادگشت.

به امر پدر در تکه راه از این پس توبه من خواهی بود و من به توبت است می‌دهم که روزگار مصیبت و ناگهی
به آخر رسیده و زمان عیش و گرامی آتوار شده است. برخیز و بسوی من باز بگرد.

بابا بزرگ در حالیکه بجهت نفس میرد و عرق میریزد هر سال از خواب بیدار می‌شد و آفتاب از این
سک می‌گشت و مؤذن مدتی پیش ها موش شده بود.

بابا بزرگ بگنج و مهیوت به در خود می‌چرخید و می‌دستمال روی خورشید می‌زد و باز می‌گذاشت و آورد.
هنوز بابا بزرگ تازم را در دست به آفریننده و آرامش خود را گامی باز یافته بود که عطر مطرب کلاب
متمم را در فضای اطراف حس کرد و در برابر خود به شکل زن پرکشی و فشی را دید که برای پرسیدت مسته وارد حجره
اوست و بود. صدای زن گیرائی ادا می‌کرد و می‌گفت بخوی که بابا بزرگ آنچه به دلش راه یافته بود به زبان آورد و
زیر لب گفت:

«ما فتی رک الله احسن الخالقین»

چند روز بعد زن جوان دوباره بر سر راه بابا بزرگ بزرگ شد. این بار بابا بزرگ او را به حجره خودش فرستاد
کرد و پس از جاری کردن لایحه او را به فرستادن خوش خواند زن جوان عیالی تازه در بابا بزرگ برانگیخت و
امید فرخنده ادا می‌داد که
یک روز زن خبر خوشی به بابا بزرگ داد و
چند روز از وعده می‌گذشت و هنوز از

هیض خبری نیست، پس برخلاف تصور بددلائل و نیزه گویان، بابا بزرگ عظم نبود و بلا فرقه پس از هشتاد سال یا نوسال به امام گزیده است و باز شده بود.

و سوت زدن بابا بزرگ را بفرماندها نیست که زن را بر دارد به جای مطهری میرد. سوتیاد فرنگ هم زن جوان را خوشحال میکرد و هم زایان در آنجا با وطنیان میری صورت میکردست. اما سوتیاد بزرگ هر از گهله وجود داشت.

کیف روکنمای بزرگ است در مرکز دهن این سفر بود مردی آراسته به محاسنی زیبا در برابر او ظاهر شد، مؤدبانه سلام داد و بلا لایحه ای فرنگی گفت: «من برای هم دلیل راه، نمایندۀ شرکت AM. IM. هستم، برایمائی که خوراکه بود این آماره پر دار است، بفرماید.»

بابا بزرگ سأل اینکه سالها مسلم آگاهی «دلیل راه» باشد بی هیچ سؤال و جوابی ضعیف را هدیه از د، بر بال میر سأل آهینی سواری شده و به طی الارض در زیارتین شهر خارج بر مکان به زمینی نشست.

بابا بزرگ و ضعیف هنوز در یک درگاه انزای اختصای جای نشسته بودند که سر و کلاه آگاهی «دلیل راه» به یک دکتر آمد که میرا معلوم شد امشب امیری کاظم است، میرا شد و یکسر به اندرون رفت.

از خردای درود دکتر به اندرون سکم زن بلا آمد. سکم زن هر روز بانه از ده چند روز بار میکرد و بابا بزرگ که مکرر و بعضی عبارت سالهای دراز چهره اش را سخت کرده بود چشمهایش را با ایشان میبنداد و از شادی این پیروزی شکرگشایان تبسم میکرد.

بلا فرقه یک روز دکتر امیری کاظم از اندرون بیرون آمد و به بابا بزرگ خبر داد که مسئله اش به نحو زائده و دو لیمو دیک دختر و خودش سر زارفته است. بابا بزرگ اصدقا متوجه خبر فوت ضعیف شد، خورش را به تخت خواب سه دختر رساند و پس از خواندن دعای سکر کبی از پیر و زارعت الله، دیگر را به بیت الله و دختر را به قدرت بیگم تمام نهاد.

بچه بی بیعت شد کردند و هنوز یک ماه از تولدشان نگذشته بود که هر کدام به جوانی پر دست بدل شدند و بهیبت الله مردی خوش و در عین حال برور و چون اخفی ظلم ناک بود، رحمت الله جوانی آراسته و نرم رنار و چون نام خوش فط و حال بود، اما قدرت بیگم که دختری بغایت زیبا بود چون یک محتراسیه و دل از عای و عادت میرد. بابا بزرگ پیش از همه از دیدن آداب به دانش میافکند و دکتر هم که پس از زنا و اندک بچه در اندرون نگذاشته بود بهرام به بچه میرسد و در حقیقت پیش از همه در پدرش آنها مشورت بود، در عین حال نگاه دل بابا بزرگ را با نمشتری در دربان به دست میآورد.

بچه برخلاف بابا بزرگ که در زنا و تنوعی ابر بود، به تنم و کوه بود و بهر لحظه که میبوس میکردن گمانی بود.

پسند نمی آید که راهم بماند. آنرا ده بیچین بیچ و دینج گناک دور و برش کج می کنند. رحمت الله و بهیبت الله برای
 زاد و ولد احتیاجی به همسر و بهیبت ندارند. هر یک سفره می نشینند و دستش را در یک گانه میگردانند. با اینهمه
 یک روز دکتر بنویسم تا با اصول بلوغ چشم و گوش آنها باز گردد، و از آن پس بداند که آنها برای تصرف قدرت بیگم با
 گنجه گری به اقامت برقرار است.

پسند هر کدام به تنهایی در عقوت راز دل برادر گزینند، و این کوسب با باب بزرگ، که خود را باخته ذکر بود، از قبول
 پنهان پیران بر سر تصرف او آگاهی یافت. اما او بیرون با بگرم بود، هر روز طریقی نو میریست تا پیران را به خود مشغول
 دارد و از عین حال رازش بر آنان کشف نشود.

هر روز پیران یک لحظه بر یاد آورده بودند آنرا با باب بزرگ بهیبت الله را پیر بزرگتر و ولی خانواده خطاب میکردند و
 بهیبت الله میگوید: «اگر وقت کنه نصیبی به او میرسد و یاد دانی رحمت الله دین مسکنت و لب و در میگردانی به
 کل و گوش او سکینه و دانی پیران هر دو در حضور او بودند و میافزاید: «خشن به خود میگردانت، به پیران و یک روز پیران
 و هر دو را یکسان برادرش میکرد: «تا آن آفرین با این دعوات تا که راضی میگردی. علاوه بر این که پیران برادره ام
 که بر پیران دست و پیران من دعوا کنند. بعد آنها را نصیحت میکرد: «ما در سن زیاد داریم در قامت و دعوا را شایسته
 میزد که در عین آن به موقعیت خودشان امیدوار شوند.»

اما در خانه باب بزرگ با پیران در تنهایی فرق میکرد. به بهیبت الله مسکنت تو پیر بزرگتر منی، تو را لحاظ از حق و
 خیریت من بجا نیست. در این رحمت موجود نظریه دینی عرفه است، برای درایت من تو بعد از اراده شایسته نوی،
 تو کتب من و بعد از من دلی و قیم خانواده هستی. به رحمت الله مسکنت تو بجا بر بهیبت مسودت بشود، و چیزی ندارد که
 قابل حادث باشد، او موجود زخمی است، تو پیش از او مورد توجهی، اداره امرانی خانواده با تو خواهد بود، من برای او
 وقت حق نگذاشت در کار با تامل که نام و علاوه بر این هم میگذارد (او را با پیران زخمی و بهیبتش به تو چشم زخمی بود). در حقیقت
 هم باب بزرگ اعیان میبندد که رحمت الله به پیران است و بیل دعا رزق از آفاق هم در دست که با از میان رفتی رحمت الله
 رقابت از میان رفت و بهیبت الله، که موجودی است پراشها و تردد بود قدرت بیگم را از دست او بر باید.

باب بزرگ از رحمت دکتر بنویسم که پیران در در بر بود. میباید که دکتر گشت چشمی به رحمت و او و سعی میکند
 تا بعد از این بیفایده تمام کند. علاوه بر این است که دکتر گفته دارد قدرت زانم قربان.

باب بزرگ لایحه ای که به پیران رقابت دکتر از رحمت الله کند. او را سکینه تر سکینه چشم غره ای به دکتر میرسد، یعنی
 که دست از رقابت او بردارد، در آن طرف سعی میکند که از دست و آید و به اندونک بجا بر. دکتر از باب بزرگ و پیران
 را بهیبت سکیم بالا میرد ولی در پنهان شود دعوا در خانواده روزی در دامن میگرد تا سرانجام روزی تو نیست تمام

اعضای خانواده را در یک جا رد بردی هم قرار دهم .

قصه از این قرار بود : یک روز که مکتب تعطیل بود و بابا بزرگ معمولا در کتابخانه نهایی نشست همیشه الله بصد رحمت از رحمت الله و در عین حال اتمام حجت ، در به مکتب میآید . اما دکتر خودش را بر حجت برقی و با در به رحمت رساند که چه نشستی که همیشه دارد و در که تکلیف را بگریه کند . رحمت الله همان سبب مکتب دور و دور است در کتابخانه بود که با همیشه الله مواجعه شد . هر دو به هم چشم غره زدند ، زوی لب به هم تا سرائی پرانند و دست به یقه بگریه کردند که دکتر خود را به میان آنها زدن است ، انگشت بر این را روی لب و دماغش گذاشت و آهیست گفت : « خدا را خوش بماند ، بابا بزرگ مکتب است

گفته که : « اما رحمت الله و همیشه الله هر دو به هم گفتند : « اگر چه بابا بزرگ ، اما منو الله به پیغم قدرت می آید که ام است . دکتر دوباره انگشت بر این را روی لب و دماغش گذاشت و با در کتابخانه اشاره کرد . از درون اطاق نرسید ای به تو

میرسد . هر به گوش تیر کردند . بابا بزرگ بر که قربان قدرت میرفت و از او کلام میکرد که چه به رحمت الله و همیشه الله . و دکتر نظم دارد و صدای طنا و عشو که قدرت بیکم بر که ها ش تک مکتب : « آخر بابا بزرگ

همیشه و رحمت بر او ای مننه و دکتر هم حق پاری به کرد که من دارد ، تا من تو همیشه از همه دست دارم .

دکتر شانه ای تلک داد یعنی که ملا طلم میفرماید ! و از جلو در کتابخانه رفت . هر به که خون حیثان را گرفته بود به ادع عصیانیت رسیدند . دست بردند و خنجره ای را که برای روز شاد از زیر لباس مخفی کرده بودند بردن کردند . در اطاق

را به اطاق هم توبه نه و بی ایمان به جان بابا بزرگ افتادند : « هر حرف خیانت میکنی ، این قصه هم ای کر ملا ،

عمر و عاص . اما اثر ابدا که به راه فریاد خنجر بر سر دست بابا بزرگ فرود میآوردند و بهیچ سکه از کتبه و غضب نمی کشند بابا بزرگ بی ادای لبها دین از در دنیا رفته بود .

رحمت الله و همیشه الله در است کردند و حیثان به قدرت بیکم افتاد که در کتبه ای ایستاده و با لجنه

آنها را برای خود میخواند . هر به باز است و در این عی آلوده به خون بابا بزرگ در یک لحظه بطرف قدرت کورس

بودند . اما پیش از آنکه به او برسد کربان بگریه راه پیچیدند و هر که ام خنجر خود را با تمام قوت به قلب بزرگ

فرود آورد . بهانگی که در یک لحظه در آغوش هم به دنیا آمده بودند در یک لحظه هم در آغوش بگریه افتادند .

دکتر زخمی کاتم که دم در کتابخانه مستقر نشسته ایستاده بود به جانب آخر رحمت ، دختر لجنه زمان دست به کمر

دکتر و دکتر دست به روی شانه دختر از اطاق به ایوان آمدند .

مردم محله که از صدای یل و کال از خانه ها شان بیرون رنجید و در حیاط مکتب جمع شده بودند متوجه شدند

بدانچه چه خبر شده . دکتر با ایشان به قدرت بیکم به حیثیت خطا کردند :

- تخم حرام و بر سر صاحب قدرت بابا بزرگ ریخته اند و هر به جان خود را که را بر سر عی او انداخته .

بیت است که من باید از ترک پرستم تا سر با شمع اما خدا را شکر که قدرت بجاست بپیرا کرد.
 دکتر پس نگاه مهر بانی به دفتر کرد و در فایده است به شانه او میرد خطاب به صحبت گفت:
 - من خودم از سرهایش ترسیدی برای دفترم نویسد که است ام ۱۰ و در انار سرهایش آرام و خوبی است. دیگر
 این جمله دلت و قال خود را بپیرا شد. حالا بکنی به خانه تا یک برگردید و با حیدر است سر به بالین بپیرا کرد.
 صحبت بکنی که یک خانه با بابا بزرگ را ترک گفتند.

۱۳۵۹/۴/۵

× × ×

روایت دیگر

آنا را دی کرد که چندی در رستم با جبرائیل شیب نگه میزدند و بر این عهد و انده که در آن بکنی دیگر
 به یک بپیرا شد است.

قصه از این است که دکتر بکنی رحمت الله را موهب مکنید که بپیرا شد الله این او آخر به کرات و بکنی
 پیش به بابا بزرگ رفت است. رحمت الله خودش هم موهب میزد که بابا بزرگ هر روز است از خانه او به برادرش میرد و
 بپیرا شد الله هم هر وقت ادای بکنی بی اعتنا و با خنده و آن سحر آلود و پرازانده از کتابش مکنید.

رحمت الله بکنی بر قهر و اعتراف خود افتد و در صبح و وعده می بابا بزرگ هم در او تاثیر میبخشد. بلا فو
 یک روز که بکنی برای دیدن بکنی نزد بابا بزرگ افتاد و بکنی کرده بودند رحمت الله بکنی اعتراف از بپیرا شد است او
 استماع و در این او هم بی تأمل رحمت را عاق کرد و از آنجا به بیرون انداخت. قدرت بکنی سرشار از شکر
 نگاه ای به بپیرا شد الله انداخت و او که از شادی روی پا بند بود است در کمر قدرت انداخت و با خنده ای بلند بگردد
 چرخ زدن بابا بزرگ همچنان فوک آلودش را بر او میزد و بپیرا شد است و با اشاره است آنها را بر حوض کرد.
 از فردای آن روز دیگر بکنی بپیرا شد الله را دید. شایع بود که بکنی نه، بکنی که خواب با غول با قدرت بکنی
 را میبرد. به خانه فدا رفت و او را در خود خرد کرده است.

از آن پس قدرت بکنی در کنار بابا بزرگ بود و بپیرا شد است و به پیرا شد است تا آنکه بکنی پس از
 تا به پیرا شد است بپیرا شد الله را یک روز در زمانی، پیش از آنکه جمع، شرمینی که به هام میرفتند عبازت کرد
 و به پیرا شد است آنها را در کنار گلشن یافتند که پای دندان رنگ می و گلر و بپیرا شد است آنها را به میله مردم بفرس مایع میفکند که
 آنها را در چشم بگیرای. بکنی نه، از بپیرا شد است به هام میرفتند و بکنی بکنی میفکند که علت مرگ آن هم بوده و عبازت آن
 چرا آنها را بپیرا شد است. بعضی تصور میکردند که لابد از شرط بیایلی به هام میفکند و بکنی نه و لباس میفکند را به هام در آن بپیرا شد

از دست آن بیرون کرده اند ، بعضی دیگر هم گفته اند که قضا آنست که اینها در عالم بوده اند و یا با بزرگ و قدرت بیگم یا دیگران
آنها از دست قاپ قاپ بیرون کرده اند ، اینها هم برای اینکه عالم بزرگتر و حیا زده آنها را بیرون انداخته اند .

۱۰، ۹، ۱۳۹۰

برگرفته از کتاب چاپ شده
" داغ های کهنه "